

بسم خدا

دوغدو

پدر بزرگ و غول های عاشق

هوپا
Hoopa

دوغدو

پدربزرگ و غول‌های عاشق

فاطمه سرمشقی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی





**تقدیم به تمام غول‌هایی که هستند
اما کسی آن‌ها را نمی‌بیند.**

سرشناسه: سرمشقی، فاطمه، ۱۳۵۷ -
Sarmashghi, Fatemeh
عنوان و نام پدیدآور: دوغدو، پدربزرگ و غول‌های عاشق / فاطمه سرمشقی؛
تصویرگر آیدین سلسبیلی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۷۹ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۷-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - ایران - قرن ۱۴ - ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: Persian fiction - Iran - 20th century - Juvenile literature
شناسه افزوده: سلسبیلی، آیدین، ۱۳۶۰ - تصویرگر
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ / ۸۳۵۹ / PIR۸۳۴۸
رده بندی دیویی: ۸۳۴/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۸۷۸۸۰

دوغدو، پدربزرگ و غول‌های عاشق

نویسنده: فاطمه سرمشقی
تصویرگر: آیدین سلسبیلی
ویراستار: مرتضی پرورش
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مهدخت رضاخانی
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ دوم: ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۹۵۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۷-۵

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
■ استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی
آن مجاز است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir



دوغدو از روی آتش می‌پرد؛ یک بار، دو بار، سه بار. عزیز
می‌خواند: «زردی من از تو، سرخی تو از من.»
دوغدو زیر لب تکرار می‌کند: «زردی من از تو، سرخی تو
از من.»

آتش زبانه می‌کشد. شعله‌های سرخ در هوا می‌رقصند و تا
صورت دوغدو بالا می‌آیند. لپ‌های دوغدو گل می‌اندازد.
عزیز می‌گوید: «بپر و تمام غصه‌هایت را در آتش بریز.»
دوغدو هر بار که می‌پرد، حس می‌کند چیزی از او کنده
می‌شود، در آتش می‌سوزد، رنگ عوض می‌کند و دوباره به
او برمی‌گردد. با هر پریدن، گلوله‌ای در گلویش بالاوپایین

می‌شود. صدای پدر توی گوشش می‌پیچد که می‌گفت: «هرجا باشیم فرق ندارد؛ شب چهارشنبه‌سوری باید آتش درست کنیم.» آن وقت یک آتش کوچک گوشه‌ی حیاط درست می‌کرد و آن قدر بلندبلند می‌خواند: زردی من از تو و سرخی تو از من، که همسایه‌ها سرشان را از پنجره بیرون می‌آوردند و تماشایشان می‌کردند. بعد که پدر از روی آتش می‌پرید و مادر و دوغدو را هم وادار می‌کرد بپرند، یکی یکی بیرون می‌آمدند و دور آتش جمع می‌شدند. از پدر می‌خواستند برایشان از چهارشنبه‌سوری بگویند و شعرش را ترجمه کند. خیلی نمی‌گذشت که برای پریدن از روی آتش همدیگر را هل می‌دادند و می‌خواندند: «ژُ تُو دُونُم کُولُوغ ژُون، تُم دُونَت کُولُوغ غُوز.»

مادر دورتر از آتش می‌ایستاد و می‌گفت: «حالا همه بوی دود می‌گیریم.»

دوغدو آستینش را بالا می‌گیرد و بو می‌کند. بوی دود دماغش

را قلقلک می‌دهد. عزیز گوشه‌های پیراهن گُذارش را جمع می‌کند، چند بار جلو و عقب می‌رود و از گوشه‌ی آتش می‌پرد. همسایه‌ها دست می‌زنند. زنی می‌گوید: «آتش عزیز خانم هر سال از مال همه بهتر می‌شود.»

عزیز می‌رود خانه و با یک ظرف پر از آجیل برمی‌گردد. یک مشت آجیل به دوغدو می‌دهد و می‌گوید: «چهارشنبه‌سوری بدون آجیل یک چیزی کم دارد.»

دوغدو یک انجیر خشک توی دهانش می‌گذارد، با نگاهی عزیز را دنبال می‌کند که توی کوچه راه می‌رود و به همه آجیل تعارف می‌کند. پدر می‌گفت: «همه عزیز را دوست دارند.» مادر لب ورمی‌چید و می‌گفت: «اما پشت سرش می‌گویند عجیب و غریب است.»

وسط کوچه به ردیف آتش روشن کرده‌اند. پسری از سر کوچه شروع می‌کند و از روی همه‌ی آتش‌ها می‌پرد تا می‌رسد ته کوچه. عزیز، معلوم نیست از کجا، یک بوته‌ی بزرگ خار

می‌آورد و روی آتش می‌اندازد. آتش زبانه می‌کشد و بالا می‌رود. عزیز آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «یادش به خیر ... هر سال غول بی‌شاخ و دم و جنّ بوداده هم با تمام فک و فامیلشان جمع می‌شدند این‌جا، چه سروصدایی راه می‌انداختند موقع پریدن از روی آتش!» یک مشت اسفند از توی جیبش روی آتش می‌ریزد. بوی اسفند کوچه را پر می‌کند.

عزیز اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادر پاک می‌کند: «هر سال غول‌ها قبل از شب چهارشنبه‌سوری همه‌ی کارهای خانه‌تکانی را انجام می‌دادند؛ اما امسال چی؟ هنوز دست به سیاه‌وسفید نزده‌ام.» و از غصه چند بار سُروته می‌شود. دوغدو با یک چوب نیم‌سوخته آتش را هم می‌زند. ریزه‌های آتش در هوا به رقص درمی‌آیند. پسر این‌بار از تهِ کوچه شروع می‌کند و همان‌طور که از روی آتش‌ها می‌پرد، هی دستش را می‌کند توی جیبش و چیزی درمی‌آورد و می‌اندازد توی آتش‌ها. شعله‌های آتش سبز و بنفش می‌شوند و صدای وحشتناکی

بلند می‌شود. عزیز دست دوغدو را می‌گیرد، عقب می‌کشد و می‌گوید: «دیگر بس است؛ تا شَرّی به پا نشده، بهتر است برویم خانه.»

شلنگ آب را از توی حیاط بیرون می‌آورد و روی آتش می‌گیرد. صدای جِلز و وِلز چوب‌ها بلند می‌شود و آتش خاموش می‌شود. عزیز چوب‌های نیم‌سوخته و زغال‌ها و خاکسترهای هنوز گرم را توی خاک انداز می‌ریزد. دم در می‌ایستد و می‌گوید: «پای راه رفتن ندارم. اگر بی‌بی چهارشنبه آمده باشد چه؟»

پدر همیشه می‌گفت: «کارِ خانه‌تکانی باید قبل از چهارشنبه‌سوری تمام شود.»

مادر می‌خندید، می‌گذاشت چال گونه‌هایش معلوم شود، و می‌گفت: «این یکی را من هم قبول دارم. این بی‌بی چهارشنبه خیلی کینه‌ای است.»

عزیز دستش را به کمرش می‌زند و می‌گوید: «بیچاره زن بدی نیست، اما از کثیفی و شلختگی بدش می‌آید. شب آخرین

چهارشنبه‌ی سال می‌چرخد و هر خانه‌ای را که کارِ خانه‌تکانی‌اش تمام نشده باشد، طلسم می‌کند.»

دوغدو چشم‌هایش را گرد می‌کند و می‌پرسد: «یعنی واقعاً کاری می‌کند که آن خانه تمام سال بعد کثیف و نامرتب بماند؟»

عزیز سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «شاید هم دلش برای من پیرزن بسوزد و خانه‌ام را طلسم نکند.» و با پاهای لرزان وارد خانه می‌شود.

دوغدو با این که تابه‌حال بی‌بی‌چهارشنبه را ندیده است، اما خیلی زود او را می‌شناسد. پیرزن ریزه‌میزه‌ی چاقی که زیر چادر گُل‌دارش یک پیراهن و روسری سفید تن کرده و لبخندش او را یاد خانم‌بهار قصه‌های مادر می‌اندازد.

بی‌بی‌چهارشنبه گلویی صاف می‌کند و می‌گوید: «از شما توقع نداشتم عزیزخانم!»

آن وقت، عزیز همان‌جا جلوی بی‌بی‌چهارشنبه می‌نشیند و آن قدر

از پادرد و کمردرد و پیری و تنهایی می‌گوید که بی‌بی‌چهارشنبه دلش می‌سوزد و می‌گوید: «تا من را داری، غصه‌ی این چیزها را نخور.»

تا دوغدو و عزیز بفهمند چی‌به‌چی است، بی‌بی‌چهارشنبه فرش‌های قرمز و پرده‌های سفید را می‌شوید، آن‌ها را روی دیوار حیاط پهن می‌کند تا خشک بشوند و کاری می‌کند که درودیوارهای خانه از تمیزی برق بزنند.

قاب عکس عزیز نفس عمیقی می‌کشد و خودش را توی بغل آجر صدوبیست‌ویکم صاف می‌کند. لامپ بعد از مدت‌ها اخم‌هایش را باز می‌کند و یک‌مشت نور توی اتاق می‌ریزد. عزیز از خوشحالی دو تا بال بی‌رنگ درمی‌آورد. توی خانه پرواز می‌کند و از آن همه تمیزی کیف می‌کند.

بی‌بی‌چهارشنبه می‌گوید: «حالا فقط مانده چیدن سفره‌ی هفت‌سین که کار خودتان است. من دیگر باید بروم.» قبل از این که عزیز و دوغدو بتوانند چیزی بگویند، جوری غیب



می‌شود که انگار از اول نبوده و آن‌ها فقط خواب می‌دیده‌اند.

عزیز مثل فریره دور خودش می‌چرخد و می‌گوید: «همه چیز داریم جز سمنو و سبزه. تا من از همسایه‌ها یک پیاله سمنو بگیرم، تو هم توی یکی از بشقاب‌های گل‌چینی یک چیزی برای سبزه خیس کن.»

دوغدو یک مشت نخود از کابینت کنار یخچال برمی‌دارد و توی بشقاب گل‌چینی می‌ریزد. از پشت پنجره‌ی بی‌پرده توی حیاط را نگاه می‌کند. درخت زردآلوی کنار حوضِ آبی ترک‌خورده، مثل همیشه او را یاد پدر می‌اندازد. عزیز می‌گفت: «این درخت را همان روز به دنیا آمدن پدر کاشته‌ایم...»

دوغدو همان‌طور که به باغچه و تاریکی حیاط

خیره شده است، شیر آب را باز می‌کند و ظرف نخودها را پر از آب می‌کند.

مادر همیشه عاشق آشپزخانه‌هایی بود که یک پنجره‌ی سراسری به حیاط داشتند. می‌گفت، این جوری موقع غذا پختن و سبزی پاک کردن می‌تواند آسمان را هم نگاه کند. عزیز با یک کاسه‌ی بزرگ سمنو برمی‌گردد و با خنده می‌گوید: «هرقدر گفتم یک پیاله کافی است، گوش نداد. گفت بقیه‌اش را صبحانه بخورید، مزه می‌دهد.» انگشتش را توی ظرف سمنو می‌کند و می‌مکد. چشمش که به بشقاب نخودهای خیس خورده می‌افتد، چنان جیغی می‌کشد که دوغدو سه متر و دوازده سانتی‌متر بالا می‌پرد. وقتی پایش به زمین می‌رسد، می‌پرسد: «کس کیل ی؟» عزیز می‌ایستد. خیره می‌شود به صورت دوغدو. پیشانی‌اش را چین می‌دهد و می‌گوید: «چرا این کار را کردی؟» با ابروهایش به ظرف نخودهای خیس خورده اشاره می‌کند.

دوغدو می‌گوید: «کس ک ژف.»

عزیز چندبار سَروته می‌شود و می‌گوید: «درست حرف بزن ببینم چه می‌گویی.»

مادر هم همین‌جوری بود. هر وقت خیلی خوشحال یا ناراحت می‌شد، فرانسوی حرف می‌زد. یک چیز گرد و قلنبه در گلولی دوغدو بالا و پایین می‌شود. آب دهانش را محکم قورت می‌دهد، ولی هر کار می‌کند، نمی‌تواند چیزی بگوید.

عزیز ظرف نخودها را برمی‌دارد و می‌گوید: «حالا چیز قحط بود که تو نخود خیس کرده‌ای؟»

دوغدو با پشت دست چشم‌هایش را پاک می‌کند. عزیز دست‌هایش را باز می‌کند که بغلش کند. دوغدو خودش را کنار می‌کشد. انگشت کوچک پای راستش به پایه‌ی کابینت می‌خورد. درد از انگشتش بالا می‌رود و همه‌ی تنش را پر می‌کند. دماغش را می‌کشد بالا.

پدر، هر سال، دو هفته مانده به عید، نخودها را توی یک

بشقاب می‌ریخت و رویشان آب می‌گرفت تا سرِ نخودها جوانه بزند؛ آن وقت آن‌ها را لای یک دستمال سفید خیس می‌گذاشت و هر روز رویشان آب می‌پاشید تا جوانه‌ها بالا بیایند و پیچ‌وتاب بخورند.

عزیز می‌گوید: «نخودهای خانه‌ی ما فرق می‌کنند؛ باید خیلی مراقبشان باشی، وگرنه ...»

دوغدو از حرف‌های عزیز سردر نمی‌آورد. باد از لای پنجره‌ی باز تو می‌آید. دوغدو می‌لرزد. می‌گوید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

عزیز می‌گوید: «چاره‌ای نداریم جز این که چالشان کنیم.» دوغدو دلش برای نخودها می‌سوزد و می‌خواهد برای بار آخر آن‌ها را ببیند. عزیز بشقاب را عقب می‌کشد، آن را پشتش قایم می‌کند و می‌گوید: «نبینی‌شان بهتر است. هم برای خودت هم برای نخودها.» و بی‌آن که حواسش باشد، یک بار دیگر سَروته می‌شود. نخودها روی زمین پخش

می‌شوند. عزیز خم می‌شود و نخودها را جمع می‌کند. یک نخود قل می‌خورد و می‌رود زیر کابینت قایم می‌شود. جایی که نه عزیز می‌تواند آن را ببیند؛ نه دوغدو.

عزیز دمپایی پلاستیکی قرمزش را می‌پوشد و لخلخ کنان می‌رود سمت باغچه. دوغدو همان‌جا کنار درِ زنگ‌زده‌ی حیاط می‌ایستد و به عزیز نگاه می‌کند که با بغض زیر درخت زردآلو چاله می‌کند.

وقتی چاله به اندازه‌ی کافی گود می‌شود، نخودها را دانه‌دانه با مهربانی نوازش می‌کند و تهِ چاله می‌گذارد. انگار بچه‌هایش را توی گهواره بخواباند.

وقتی همه‌ی نخودها را توی چاله کنار هم می‌چیند، چشم‌هایش را می‌بندد و با دست آرام آرام رویشان خاک می‌ریزد. دوغدو اشک‌های عزیز را که می‌بیند، خنده‌اش می‌گیرد.

عزیز کنار چاله‌ای که حالا پر شده است، چهارزانو می‌نشیند. همان‌طور که با دست خاک‌های رویش را صاف می‌کند،

لالایی می‌خواند. مادر همیشه می‌گفت: «مادر بزرگ با همه‌ی پیرزن‌های دیگر فرق می‌کند.» دوغدو فکر می‌کند لالایی خواندن برای نخوندهای خیس خورده عجیب‌تر است یا داشتن آن همه غول و جن؟؟؟

دوغدو بیدار است، اما نمی‌تواند چشم‌هایش را باز کند. کسی کنار گوشش با صدایی آرام و کش‌دار لالایی می‌خواند. خوابش نمی‌آید؛ اما نمی‌تواند بلند شود. انگار کسی دستش را روی سینه‌اش گذاشته و نمی‌گذارد تکان بخورد، دستی به بزرگی دست یک غول. پدر می‌گفت: «بچه که بودم، همیشه از بختک می‌ترسیدم.» مادر سرش را از روی کتابش بلند می‌کرد، به دوغدو چشمک می‌زد و می‌پرسید: «می‌خواهی بگویی حالا دیگر نمی‌ترسی؟» پدر می‌خندید و می‌گفت: «حالا دیگر از خدایم است که بختک رویم بیفتد. در یک چشم به هم‌زدن انگشت شست پایش را می‌گیرم و مجبورش می‌کنم آرزویم را برآورده کند.»

مادر کتابش را می‌بست. کنار پدر می‌نشست و می‌گفت: «تا نگویی چه آرزویی داری نمی‌گذارم از جای تکان بخوری.» صدای باز شدن در اتاق که می‌آید، صدای لالایی قطع می‌شود و سنگینی دست از روی سینه‌اش برداشته می‌شود. پدر هیچ‌وقت آرزویش را نمی‌گفت، اما دوغدو فکر می‌کرد بزرگ‌ترین آرزویش این بود که یک بار دیگر به این خانه برگردد، به همین اتاق.

عزیز گوشه‌ی پتو را از روی دوغدو کنار می‌کشد و می‌گوید: «چرا امشب صبح نمی‌شود؟»

دوغدو از لای پلک‌های نیمه‌بازش عزیز را می‌بیند که طرف پنجره می‌رود و می‌گوید: «من که اصلاً خوابم نمی‌آید.» پنجره را باز می‌کند و سرش را بیرون می‌برد. دوغدو از سرما می‌لرزد و پاهایش را توی شکمش جمع می‌کند.

عزیز برمی‌گردد و به دوغدو نگاه می‌کند. چند بار دهانش را بازوبسته می‌کند؛ اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آید. با

دست به بیرون اشاره می‌کند. دوغدو می‌دود کنار پنجره و عجیب‌ترین چیزی را می‌بیند که یک بچه می‌تواند تصورش کند. توی باغچه، کنار درخت زردآلو، بزرگ‌ترین، قطورترین و پرشاخ‌وبرگ‌ترین درخت دنیا سبز شده؛ آن هم یک‌شنبه. دوغدو می‌گوید: «حتماً داریم خواب می‌بینیم.»

عزیز چند بار سُروته می‌شود و می‌گوید: «امکان ندارد.» و به سمت حیاط می‌دود. شاخه‌های درخت تا پشت در آمده‌اند. عزیز در را هل می‌دهد و از لای آن بیرون می‌رود. دوغدو را هم پشت سرش بیرون می‌کشد. تمام باغچه پر شده است از ریشه‌های درخت که نصفشان در خاک است و نصف دیگرشان بیرون زده است. دوغدو سرش را بلند می‌کند. نمی‌تواند نوک درخت را ببیند. شاخه‌ها در هم پیچیده‌اند و تا چشم کار می‌کند بالا رفته‌اند. نور خورشید از لابه‌لای شاخه‌ها می‌تابد. دوغدو چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید: «باید ظهر باشد. خورشید وسط آسمان است.»

عزیز گره روسری‌اش را محکم‌تر می‌کند، سرش را بالاوپایین می‌کند و می‌گوید: «سایه‌ی این درخت روی خانه افتاده و ما فکر می‌کردیم هنوز شب است.»

دوغدو به شاخه‌های درخت نگاه می‌کند که همین‌طور دارند بزرگ‌تر می‌شوند. دستش را روی یکی از شاخه‌ها می‌کشد. شاخه، انگار که چشم داشته باشد، برمی‌گردد به دوغدو نگاه می‌کند و به طرفش می‌رود. عزیز دوغدو را به عقب هل می‌دهد و جوری که انگار دارد با زن همسایه حرف می‌زند، می‌گوید: «این دوغدو



عجیبه که آدمیزاد
کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا ناشر کتاب های خوردنی

